ومن يتوكل على الله فهو حسبه

بہار عجم

در مطبع مصطفائی محمد مصطفی خان طبع نمود

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد خدا و نعت سید الانبیا صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین میگوید سید امانت علی بن سید عباد الله
عفا الله عنهما که اتفاقاً در سنه یکهزار و دو صد و بیست و شش هجری وارد کنپ کانپور بودم و در همان عصر
مشفقی مفتی امر الله خان صاحب بتقریب دورهٔ دائر و سائر در مقام بتهور رسیدند چون تعرف سابقه در میان
بود بتاریخ یازدهم شهر رجب سنه مذکوره از مورد خود نزد شان رفته بملاقات یکدیگر مسرور و مبتهج شدیم و شب
باتفاق بسر بردیم روز دوم بعد فراغ نماز فجر دیگر اعزه نیز شامل محفل شده طرح مکالمت انداختند و سخنی از
هر باب زدند قال و قاله نوبت کلام بجائی رسید که تحریر خطوط بدون شمول الفاظ عربیه بنهایت دشوار بل قبیل
ممتنعات است جناب ایشان فرمودند که در حقیقت همچنین است مگر برادرم مولوی خیر الدین که ورای دیگر
فضائل و کمالات در فن شعر و انشا ید و نظیر خود ندارند رقعهٔ باندازهٔ ده سطر که در آن همگی دو صد و پنج لفظ
بلا اثر دو لنجل صاحب نوشته بودند و صاحب موصوف خوش شده دو صد و پنج اشرفی صله فرمودند سوای
رقعهٔ مذکوره کسی یک سطر هم به نثر درین صنعت ننوشته و نه حالا ممکن است که کسی دعوی تحریر آن کند بر دم
درین امر اعجاز بکار برده و در مثنوی شاهنامه که فردوسی طوسی التزام این صنعت نمود بسبب نظم بسر برد و الا در نثر
خصوص عبارت خطی او هم معترف بعجز میشد بعد اختتام این کلام من و مفتی صاحب باتفاق بسواری کشتی
عزم کانپور نمودیم وقتیکه بر کشتی سوار شدیم جناب ممدوح یکصد قطعهٔ خطوط که از اطراف و جوانب بنام شان

رسیده بودند برای تحریر جواب حواله من کردند و مضمون بیست و یک خط دیگر از طرف خود با حبا و اصدقا
ارشاد نمودند من بمهملة الصنعت مذکوره در یکپاس که هنوز کشتی بکاهنور نرسیده بود بلاتامل و غور قلم برداشته نوشته حواله کردم
چون خواندند متعجب و حیران از گفته خود پشیمان گشتند و گفتند که اگر نقول اینها گرفته انشائی مدون کرده
شود هر آینه از نوادر خواهد بود همچنان بعمل آورده به **بهار عجم** موسومش کردم **رقعه ۱** سپیده دم از بستر خواب
برخاسته در پیشگاه میخرامیدم شادی پیکری دیدم که پر بهوت گور کشتی سپردم فرود آمد بر دستم نشست با سی
آیینه آیین از پشت خانه ساختم آسوده و پرزد دانستم که مژده جان فزا رسیدنی ست و نگار پرورد
کارآمدنی که یکایک پیکی با در رفتار همایون پا نمایان شد از دیار دوست دانستم که از هر کامش نرم نرم
شادی میجوشید پیشوایش میخواستم که پیش آمد نامه رساند از درخشیدن مهر سپهر بخت بلندی نو
بود خواندم و از شادی چنان برخویش بالیدم که در پیرهن نگنجیدم چشم چراغی از ایشان آرزو بود بشناسایش
که روشنی بچشم خود دیدم پرورد کار همگین دوستان و وابستگان خجسته و همایون گرداند به بالیدگی زیست
هزار سالگی رساناد **رقعه ۲** مهربان من دوستان هرگاه خوشی دوست دوستان باشد چه لیست که
همواره آرزومند دیدار مانم و نیکی این ناتوان را بر کام دل نرسانیدند با آنکه پیشتر تا پاک درونی را پیدا
آوردم چه بنامه سپردم تا هم از کوتاهی مهر نگذشتند شاید اندیشه کرده باشند که کسی ناتوان بین بگوید مرا
بیماری سالها بران هم نداشت که مانند سبوی ساغر بیاوری و دستگیری دستی بجائی توانم رسانید و رنه بی نیاز
ایشان با ایشان میرسیدم و رنج دوری نمیکشیدم هرچند دل بدرد خوش ست و زبان بیاد شاد مگر دیده
دیدار پرست از راه نشینی گزیری نیست اکنون بگمان آنکه بیمارم اگر مردم آرزو با خود بردم چشم آن دارم که
زودتر همچو بینائی روشنی بخش دیده بیتاب شوند **رقعه ۳** جان من خواهش نیک یار باد از روی
میخواست که اندکی از بسیاری رنجهای دوری که با ورود داد برنگارد خامه روسیاه گردید و کاغذ
ناچار بدل گذاشته بنگارش سرگذشت میگراید خوشم با اینکه خوشی نامهای ایشان بی هم رسید

گناه بخشی خود که آرزو کرده اند شایستگی شماست وگرنه درین هنگام گرامی آن که بر سر چنین سخن آید از من دوام
که بیکدم هزار گناه میکنم و دری از بخشایش نسبزم وای بر من آفرین بر ایشان آمرزگار جهانیان همواره برین
دانش دارا درنگذرد اگر بستگی ازان شایسته کردار ندانستم و تا بزیست نخواهم داشت چون ماهی چند برآمد
که از خرسندی خود آگاه نساختند گونه سنگ رنجی رسیده بود که شیشه ز خامه را الفنشاه نامه نگاری باز داشتم
اکنون که پی بکینه بردید و تن به نیاز دادید نگاری از خوشنودی ایشان بخته دل نگاشتم که کاهی پدید نتواند شد
ابیات از گناهت همه گذر کردم + کینه تو ز دل بدر کردم + شاد میباش و یاد می ورید دوستان را
بمژده خوشتر **رقعه ۴ فرد** دل بتو دادم و افسوس نمیدانستم + که پس از بردن دل شوخ چنین خواهی شد
از فراموشکاری ایشان بچنان بجان آمده ام که دیگر زیست دمی آرزو دارم مگر از گرانجانی سخت ناچارم
بیت چسان بخشد آسایش زیستن + که جانش فراموشی آورد چشمی داشتم بی آنکه پیامی در باغ
آرم گلشن همیشه بهار دوستی را آبیاری نامه نگاری سبز خواهند داشت نه که هزار نامه نیاز نگارش
یابد و یکبار آبله از پای خامه نشکند **نظم** دل ز داغ آتشین باغ ست و چون چشم من + این بهارم گر
کسی نگریستی بگریستی + اگر در مهربانی زبانی نباشد کاهی یاد باید آورد **شعر** ز آرزو مردم به پیامی دلم را
شاد کن + ای که می گفتی فراموشت نسازم یاد کن **رقعه ۵** کیله شیرین که آن ماه آسمان نیکویی
فرستاده بودند رسید مزه بخشید که لب بلب چسپید آبروی خوبان بهم مانندیش جا بر چشم گزید
و ماه نو بهم پیکریش بر آسمان رسیده **ابیات** سراپا کیله شیرین و پر مغز + زبان را چاشنی داد و بسی نغز +
چو پیشی بر چرخ شاید + که چندین ماه نو یکجا نماید **رقعه ۶** خوشه انگور رسید شیرین کام گردانید
همنا میوه که پارسیان از روی بزرگی ریش بابایش دانند و تازیان بجان و دل عزیزش خوانند خسرو
کشور شیرینی ست که کدام میوه بجای علامانش نرسد و ستایشش بپایان نه خوشه این
توان گفت اگر از دانهای پروین شیره جانبخش برآید و هر دانه اش را گوهر یکتا باید شمرد اگر آب گوهر مستی افزا

ای این قدر در خوشه پروین نقصان ست و الا خوشه انگور را بدان تشبیه میتوان داد ۱۲ قدر در

افزاید از نزاکت پوستش سوال آن آب همواره در گرداب شرم سرگردان و از رشک شیره اش لب شیرین
دهان همیشه زیر دندان تاسف آن ناشکرا اگر بر زبان گردانند زبان بند تا به پردگی چشمش نگرند هیچ نبیند آدمی
گوش خوبانست که اندر ساخته آب مروارید در وی پر کرده اند و یا گوهر دل پاکان که از هوا و هوس
پرداخته می مهر خود در وی داده اند درختش که بار وارست چون بار نهد دختری زاید و آن دختر
هوش از سر جهانی رباید خوش گفت آنکه گفت **بیت** تاک را سیراب سازای ابر نیسان در بهار +
آب تا می میتواند شد چرا گوهر شود **رقعه ۷** سیبی که زنخدان خوبان از رشکش زیر دندانست همواره
از شرمش سر بگریبان کاهی خود را هم پیکرش خوانده بود هنوز بدندانش میگزند و از این رو کارش با
بشیرین کامی ل پرداخت مگر بالایش از آب زندگانی بر آمده که سراپا همچو جان شیرین ست **قطعه** چه سیبی
شیرین زبان گردانش + رسیده خوش از بخشش یار دیرین + زره رفته آن خسرو خوبرویان +
فرستاد ما را زنخدان شیرین **رقعه ۸** انبهای نغز پر مغز فرستاده آن مهربان رسید کام جان را
شیرین گردانیده چه میوه که گلش موزاست و بارش انبا دیدن مانند این شیرین پیکری ندیده
و شنیدن در هیچ شیرینی اینگونه مزه نشنیده **ابیات** ز سبزی بر زمرد لب گشاده + بهار تازه
در سبزی نهاده + زهی تخمی بکشت کارکشتند + که زیر پوست او موئی سرشتند + برنگ دردمندان
زرد رخسار + نگاه پختگی هاز نمودار + چو شیرین پیکرش خوبان بدیدند + بصد خواهش لب او را
مکیدند + زهی خوش پخته کاری زردروئی + که دارد دوستش هر تازه خوئی + بود شیرین و لیکن
نماید + کسی را این سخن باور نیاید **رقعه ۹** کنار بادشاه پسند پیوندی که از خوشترین میوهای عالم
ست فرستاده آن یار جانی رسید کام جان را شیرین گردانید بنام ایزد چه میوه که هنگام
کودکی زمردی تنی ست و گاه پیری کلگون پیرهنی سراپا سفیدی نشان جوانی اوست و مایه
توانگری برگ افشانی ترشیش یکسر شیرینی ست و بیرنگیش سراسر رنگینی شیرین ست و فرماد کرکاکا

تیشهٔ کار در سر سیخون تو دلبریست در درشناس که در دست خریدار از جامهٔ پوست بیرون میرود

هرچند که بازار سست بهی در نوشت و چند آنکه باغی تند بهی نامش از شیرینی لب ترکان بهند دهد

گفتنش لب تازیان پارسیان بهم پیوند د خواهش میوه بخشی دوستان روز افزون باد رقعه ۱۰

نیشکر که بیشی از بالای خوبان می جست و برآستی کورنش از سرو میخواست رسید زبان را بشکر و سپاس

شیرین گردانید از شیرینیش چه سخن زند که شکر آفریدهٔ او ست و شیرینی خانه زاد دور بهرهٔ او قطعه نیشکر

کفتمش خرد آشفت + گفت در یاب اینکه نی شکرست + راستی بیکری در سرسبزی + شیرهٔ جان درا

به بند درست + رقعه ۱۱ مهربانا نامهٔ گرامی در گله یادآوری رسید یاد ایشان همواره در دل

جای نرفت که اوردن در کار باشد چون بروش نگارزبانان نپرداختم گمان بردند که فراموش کردم

اگر همین دانش ست نگاهی از خدار رقعه ۱۲ مهربان من نوشتند که روبر دی کدام کس لب بشکوه

شما کشادم بسیار بستگی دل نو از ند نار همین بس که گاهی یاد می آرند زبان را از سپاس آن دمی بیکار

نمی یابم که دستوری ببوی دهم رقعه ۱۳ فرد شاد باد آنکه مرا از گله یاد نمود + بهمین ره دل از

خود شده را شاد نمود + اگر سخنی ازین پیرو نمیرفت زنهار یادم نمی آمد سپاس ایزد که گله نشان بخش

یادم شد یاد باشد که روزی بر زبان گرامی بود که اگر ازین رو کاری سر زند که شایان سرزنش باشد

زبان را بگله آشنا نفرمایند پاس دوستی نداشته برین سخن آمده انداز روی آزمایش در سگالی

روشهای گرفته کوتاهی ورزیدم پایان کار دل را بازبان دوست آشنائی ندیدم دانستم که این

گفتن ست نرفتن اکنون گاهی چنین کار از من نخواهد آمد رقعه ۱۴ ایهم نامهای نیاز روانه شدند

بپاسخی خورسند نیست دانست که بی پروائی از شما گذشت کاری باید کرد که بر خویشتن ناگوار آید

شاید که از روی گله بیاد آر دگردم و به آرزو رسیدم و گرنه دوست سپید اند که این کار در من باید

و آینده بپاسخ کدام کس آبله پائی خامه نباید کشید رقعه ۱۵ فرد دشمن زند گبست موی

سفید + روی دشمن سیاه باید کرد + از دلاور روی شنیده شد که نزد شماست و پیر را چون مینازد هر روز

خواهش اینگونه دارد و در خواست سیاه روئی ست مگر سخن آنکه سیاهی اگر همه گناه هست پیران

بسفید روئی میخرند و سپیدی اگر همه نیکی ست بموی روا ندارند اگر آمدگی برای دوست شود هر آینه

روی سیاه نموده هر موی را سپاس گزاری گماشته آید **بیت** پیرانه سرم سر جوانی دارد + ای تلخ

جوان بیا خنده بسی ده + **رقعه ۱۶ نظم** ای آنکه ز تو گوش پر و دیده تهی + خوش آنکه ز گوش تا بدیده

نهی + تو مردمک چشم نه آویزهٔ گوش + از گوش برون آی که بر دیده بهی + هر چند دیده دیدار

هنوز از رخ زیبای آن یگانهٔ روزگار بیگانه مگر چون خوبیهای ایشان پی هم بگوش خورد کار بر دل

چنان تنگ تر شد که شب و اختر شماری گذرد و روز و اشکباری **فرد** اگر روز است دل دیوانهٔ تو

و گر شب گوش بر افسانهٔ تو + تاب دستوری خواست و توان پا تا به پرسید هوش از سر رفت

و تن از آتش آرزو سوخت خواستم که همان دم پروانهٔ بزم دل افروز شوم ناگاه بیماری بیم گرفت

و سه روز بخودم داشت امروز که بهوش آمدم و خود را ناتوان و بیچاره یافتم باین نامه آگاه ساختم

بیت بلبم رسید جانم تو بیا که زنده مانم + پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد **رقعه ۱۷**

مردم همه دیده دوست دارند ترا + نادیده چو دیده دوست میدارم من + آرزومند شمار روزی

بخانهٔ خدا بخش بکاری رفت نامه دید دلربا تر از نگاشته از بانی پرسید که از کیست نام گرامی در میان آمد

از خود رفت از اندام بیتابی در دل میگوید که کی شنیده بدیده آید همین روزها کاری دارد و پیش از آن

روزی میشود که این آرزو میشود **رقعه ۱۸** نوازش فرمای من شنیدم که شادی بزمی آراسته

جز دوست همگین دوستان را خواسته اند بسیار بجا و زیبا و بما دون نه یاد آوردم اگر از فراموشکاری

وساد گیست رستند و اگر بآئینی دیگر آگاه ساختند تا سر بگریبان خواهم بر فشاندن آستین بر چشم شما خواهم مالید

هنگامهٔ بزم گرم باشد که پاسخ نزد من رسد **رقعه ۱۹ بیت** از نامهٔ تو بیدا بوی نوازش آمد

ای هنوز محفل برخاست نشود و جواب نزد من برسد ۱۲

شاید بکنه کارم پنهان رسیده باشی + نامهٔ دلنواز تر از جان رسید هر موی تنم گرد نوازش گردید در
جست جوی مهربانی که پاس مهر تواند داشت چشم دوخته بودم در دیده نمی آمد گمان بردم که
ندا آفریده اند که ستایش گرامی کو هر گوش شنیدن شد خواستم که آرزوی دیرین بخامه سپارم
از انسو بیسکامی رفت شنیده بدیده رسید اکنون دل نمی شکیبد تا کامی چند پیش نهند یاد آستوری
دهند که خو در سم **رقعه ۲۰** مهربانا گله ایشان بجاست هر گاه سالی بر آید و نامه نرود چگونه از نجد
باید بخشید خدا آگاه که بی پروائی نکرده ام کارهای روزینه یکی نگذاشت که بکار آن جهان بجا رسم تا بکی
چه رسید چشم بدلم کنار رسید و بنگرید که همواره در دل جا دارید که باز آیا زنیست فراموشی را کجا بار چندی با
بخشان من و نامه نگاری و شاد و سپاس گزاری شد **رقعه ۲۱** بنده نواز از هزار گناه ایشان
گذشتم و بر زبان نبردم میدانستم که هوش و دست دارند روزی ازین روش خواهند ایستاد بلکه اگر
کسی میخواست که پردهٔ آزروی راز بردارد دندش میکردم و میگفتم **بیت** مدر پردهٔ گر کسی هنگام
جنگ + که باشد ترا نیز در پرده ننگ + چو حق از دوست سخن بر زبان رفت افسانه هر بزم کرده
خنثر کجا باز آمدند تا برای زنید که جائی رسید و شایان آفرین و ستایش شوید و بس **رقعه ۲۲**
نظم دیگران نامهٔ بیگانه کردی یاد ما + دوستیها بر کنار این یاد با ما خوب نیست + کنار نامهٔ مهربانا بحکان
کیا دم گردند بیادم سپردند چه پاره کاغذی بهم رسید تا نامه سوی لند بر زبان و دست که نامه نام نو
نازم بر نیکه میبنوز یادم و هیچ دل آشنا نیست رسیده اگر چیزی از خون گرمی مانده ست چنین ستم نباید کرد
و گرنه باید بخشید که راز دلی را با نامهٔ دیگر سپردن گشت از بام افکندن ست و بس **رقعه ۲۳** بنده
بنده گیم شایان پذیرائی ست کامیابی بهره اش باد نگاشتند که بیشتر دوستان ستایش میخواند
بر زبان رانده چه گل بوستان بلبل بهند و ستان برده آن خسرو کشور مهربانی را بران آورده اند
که روزی بخانه گدا را بار گاه نوشیروان سازند همه خوبی آن کرده والا شکوه ست و گرنه آنم

آنم که دانم رنجی نباید کشید بنده بروز آدینه خواهد رسید **رقعه ۲۴** چشم و چراغ من برخوردار بهره
دیست که از مژدهٔ خوشنودی یاد نساختند نگرانی دارم و از دست گرانی ایشان بدگمانی دل کمی
کز زبان بکام نشینم ناچار بر سر گله می آیم و چرا نیایم که بوی شما زنده ام اکنون لب خامه از بوسه
رخ سادهٔ کاغذ باز نباید داشت **رقعه ۲۵** دی پاسی از شب گذشته نامهٔ شادی افزا رسید
نوید خوشنود بود که زود تر از زود در سیم سواری بهم رسید هر چند جستم ناچار گاه
چون کشتی در دریا بکشتی روانه شدم میر سیم هر کاره براه خشکی گام زد تا به بدرود روی پرداز **رقعه**
۲۶ فرد بیا موزد ز پاپوشت ره بی پا نوازی را + کسی کو پا نهد در راه بخشش از سر سامان
جفت پاپوش که از راه بی پا نوازی برای پایداری این پیر خاکساری پا براه نهاده
هم گامان توان بیگامی بخشید چون رسید اگر باد پای خامه مانند رخش روزگار بهمه شتابی
روز گردش نماید از کشادگی میدان سپاس آن بخشش بی پایان گامی نسپرده باشد **رقعه ۲۷**
بخت بیدار من هفته از میان رفت که رفته اند و یکی از مژدهٔ خوشنودی خود آگاه نساختند یاد
انچه میگفتند که فراموش نکنم در دوری چهار پنج فرسنگ از یاد این گذشتید چشم نبود **رقعه ۲۸**
دوستان شادکامی یار باد سوزش درونی را اگر بخامه سپارم نامه را کاغذ آتشبازی ساخته
ناچار بدل داشتم که آتش درز ... ده ... ست که از گرمی تب با بیتابی هم بستر
پزشکان روزگار داروهای آزموده مید هند سودی نمی بخشد گاهی پهلو به پهلو میزنم و دمی
خود میروم دارو سردگرمی می افزاید چیز گرم سردی درد از سر جدائی نمیخواهد و نه سر
درد دوری دیدم که چاره گران دست از چاره کشیدند و بیمارداران نا امید گردیدند
کسی ندانست کدام بیماری است و چه آزار یکی این و آن می گوید دیگری چنین و چنان بسر آید
گفتم **بیت** مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد + وگر دم در کشم ترسم که مغز استخوان

سوز دهد جدائی جانان بانچار سانید دار دی سود مند همین که یا مرا باو رسانید یا او را بمن رباعی
جانان مرا بمن بیارید + این مرده تنم باو سپارید + چون بوسه زند برین لبانم + آید بتن فسرده
جانم + از انجا که من مانند بستر بی یاوری دیگری از جنبش مانده ام نمیتوانم رسید امیدوارم که رسیده از سر نو
زندگانی بخشند رقعه ۲۹ از من برمن مهربان تر نامه گرامی در هنگامی که دیده در نگین بود رسید
برای کاریکه نوشتند بی آنکه از انسو جنبشی رو و پیش نهادست و همواره همین آرزو که [illegible] کار کسی
گشاید و کاری از دستم آید که آفرین و ستایش را شاید پس از چندی بخت بکام میشود شتابی نکنید [illegible]
بر روی خامه آمده است و آنچه سپرد نامه شود در در رقعه ۳۰ درد و سوزش دل بران آورده بود [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] رسم نوشتند که می آیم باز ماندم بیاید نداز خود رفتم دانستم که این آمدن برای روزی ست
که نباشم و گرنه سخن مردان را جائی شنیده ام شعر می آئی اگر زود ترآئی چه شود + ناگفته شبی در در آئی
چه شود رقعه ۳۱ فرد گوش تو شنیده ام که دردی دارد + درد دل من مگر بگوش تو رسید +
تا در گوش گرامی بگوش خورد بیتابی با دل هر گوشی دارد و بی آرامی گرم جوشی در دیگه در دل بود
بگوش آمد و باری که در سینه بر دوش چاره گر جهانیان زود آرام بخشاد و مژده بهی دردی گو
بگوشم رسانا در رقعه ۳۲ خود رای من شنیده شد که بالای خانه میرفتید پای از نردبان لغزید
زیر آمدید گزندی بدست رسید دست [illegible] تا سد بر دبال [illegible] دیوار ز دلگفته بودم که
بالا نباید بر آمد شنید نبید که ابلد چه بر بام داد قطعه گرفتاری تو بامداد ز بام + هر گز اندوهگین
مشوای یار + کار افتادگی ز مردانست + از همه کس چنین بود دشوار رقعه ۳۳ شعر
بیدرد بیا چاره درد دل من کن + بیمار ترا نیست بجز چشم تو درمان + دیرست که بیمارم شنیده اند
یکی به بیمار پرسیم نیامدید اگر گله رود گنجایش دارد مگر از خود دور میدانم چه زبانی را که شب و روز
ستایش آن مهربان میکند بگله آلایم سرگذشتم اینکه از ناهمواری آب و هوای این سرزمین

۱۰

تبی رو داد که دیده شیار روز از خود دور بودم امروز که بهوش آمدم آگاه گردیم باید که چشم براه بستِ لب

براه رقعه ۳۴ رباعی تب ور باد از بدنِ ناتوان تو + هنگام خوشدلی گرد جاودان تو +

از نام دشمنان تو تنگم بجان و دل + رنج تو بهره باد بهر دشمنانِ تو + نرسیدن به بیمار پرسی مژده تندرستی

آرزو بوده ست و دیگر آنکه مهربان خود را بر بستر بیماری نمیتوانم دید چاره ساز جهانیان زود آرام بخشاد

کمه خوش ... رقعه ۳۵ کله بند دوستان نامها فرستادم بپاسخ نواختند شاید چشم براه

که ازین سو کله رود خواهش دوست را بنده ام بآئین بهین سامان خواهم داد رقعه ۳۶

دستگیر بدیست و پایان دست دستیاری کشاده باد دیریست که دست برد سرپنجه روزگار

دست این بیدست یکدست شکست پیش آنکه چون دستار دست بر سر نهاد دستی نجنباند

و رو بروی هرکه بدستور دستوانه دست بر دست گسسته دستی نسپرده چون زبردست دستور را

آن بالادست را دستی داد که دستگیری هر دستی تواند نمود دست پیش آورد اینکه کار از دستم آید

شعر دست دست بدست یکدست ست + دست دستی و دست را دستور رقعه ۳۷

خداوندگان من سایه خداوندی پاینده باد دنیاز بند کانه پایانی ندارد که گزارد ناچار بدل سپرده

اندکی از انچه نوشتنی ست بروی خامه می سپارد و آن اینست که دی پاسی از روز بر آمده شکل رسید

از اختر نگر مژده رسانید که از پیکار والا همگی کار و بار نامزدم گردید اکنون زود رسیدم باید چو

سامانی ندارم سخت ناچارم اگر کوشش گرامی بجائی تواند رسانید بروی کار آید رقعه ۳۸

از انجاکه مستمند ان از روی نیاز آوردن بدرگاه خداوندی والاجاه گزیر نیست پس آئین بهتر

دانش و دوربین آنکه برهنمائی خردِ خداداد پیشانی سای آستان گردون نشانی گردند که

بدیدار چهره جهان افروزش دلبر آرزو در کنار یافته از کشاکش اندیشهای هرسو وا رهند چو

درین هنگام کف سپیدی که بیک چشم زدن دامن گدا را گنج خسرو تواند ساخت دست نگر

آنخدایگان ست که خاکسار چهره روی بر آستان نهاد بامید اینکه زود کامیاب آرزوی دیرین شود
شعر دوخته ام چشم براه امید + گردش چشم تو بمن آرزوست رقعه ۳۹ دستگیر درماندگان دستگیری
بر سر بنده پاینده باد و دیریست که پرتو افکنی پروانه بخت بکام دیده بود از آن باز چشم براه مانده و باز زود
نرسیده نگرانی گرد دل میگردد و بی آرامی سوی خود میکشد نه روز تاب و نه شب خواب ست امید از
بیکس نوازی که نوازشی بکار رود و روداد خاکسار بر بیگونه که درین بیکاری رنج ... انگیخته سود کاری
ندیدنیخوست که خاک آستان گردون نشان سرمه چشم بینائی کند که بکاری از نهانخانه کارسازیش بر
کار آمدنی نمود اگر دست بر آمد روزکاری کامرانی می سپارم و امیدم که این تیر بر نشانه خواهد نشست که از
کیان یکی ست رقعه ۴۰ از نوشته گلاب رای دریافت شد که هنگام درخواست پاسخ نیاز نامه بزبان
گرامی رفت که اکنون خاکسار را بآن خدایگان چه سر و کار که خامه گوهری بنامش ریزد هرچند گرد دل گردید
گناهی ندانست که شایان چنین سزا باشد آمدم بر بینکه اگر چیزی سرزده باشد گذشتنی ست نه گرفتنی
چه بزرگان گاهی از خردان ندیده اند بیت کم گناهی گناه من باشد + پیش آن بخشش از شمار
افزون رقعه ۴۱ در هنگامیکه باد فیروزی از هر سومی وزید و گلبانگ فرخی و کامرانی بگوش
جهان و جهانیان میرسید پیکی باد رفتار مژده فیروزی فیروزگره رسانید دوگانه سپاس بدرگاه داور
بجا آورده شادیانه شادی بلند آوازه ساخت کاریکه دیدنی از دست آن شیر بیشه جوانمردی
آمد در کیش کارنامه رستم و اسفندیار ست فیروزی بخش دلیران این شکون فرخ را آغاز کارهای نیک
گرداناد رباعی خوش کارنامه ایست که آمد بردی کار + این کار از تو آید و مردان چنین کنند + یابند
دست گر بسخن خنجر و کمان + بر دست و بازوی تو هزار آفرین کنند رقعه ۴۲ سپاس ایزد جهان
که در هنگام خوشترین نهایند یاری جیش و دیگی یافت و سرو آزاد با شمشاد پیوند گردید چه مژده ... تنهائی
کرد و فرمود کلک کوش جهانی را گنجینه گوهر گران بهای شادی گردانید گلشن دلهای جهان به شگفتگی

۱۲

تازگی رسانید شادی شادمانی را روز بازآمدی ست و فرخی و کامرانی را روزگاری **شعر**

شادی بدل جهان درآمد + امید جهانیان برآمد + **رقعهٔ ۳** نشتر رگ خلید از دیدهٔ من +

گردید روان خون دل دیوانه + چون رگ زن دستکار بند بستیاری رگ شناسی بندی بر دست گرامی

بست دری باز آرام بر روی خونگرمان کشاد هرچند در چشم بیدانگران نشتر رگ جان دوستان زده

مگر چه انستر در رگ گلهای سوزنی در دیدهٔ دشمنان فرو برد خوشا نیش سوزنی که نوش جان و دل

دوستی خون پروری که از سر نو زندگانی بخشد نیش زنی اندیشهٔ او ست و خون گیری پیشه اگر بد شمنی هم نزد

شود خونش سوی او جوشد نشتر رگی نهاد که مرهمش نداد **بیت** نمیدانم به دستش چیست جادو که گر

خون خود بیشش بریزد + خدایا دیدهٔ بدخواهان سرنگون چون طشت گرا پر خون و تن

نیش سرشت چون خون تیره در خاک دمن زبون باد **رقعهٔ ۴** فرد نامزد کردن فرزند همایون باشد

خواهش رشته به پیوند همایون باشد + مژدهٔ نامزد شدن فرزند ارجمند آن والا تبار با گوهر درخشان زیبی

پاکدامنی دل را همدوش لب شادمانی گردانیده بهزار رنگ شادی آینده امیدوار فرمود ایزد نگهبان بر دو

نونهال خوبی و زیبائی را بهمین بهین هنگام بهترین به پیوند یکدیگر سرسبز و شگفته گردانیده بگل افشانی

و بار آوری رسا باد **رقعهٔ ۵** دل از چندی بی آئین تاب آرام نمیداشت و مانند بجور پهلو به پهلو

می تپید چندانکه به گلگشت بستری بر در روی آسایش کشاده میدید در یافت نمیشد که از چیست که یکبار

آوازی جانکاه بگوش خورد که خان والا شان به بهشت رفت سپهر دون بر زمین افتاد و به پهروی آن

سپهر و جهان پایدار شتابی میخواست گر انجانی پهلو تهی ساخت بگریه و زاری پرداخت پایان کار بجز شکیبائی

چاره ندید باید که ایشان نیز دست بدل داده بدلداری وابستگان پردازند و آمرزش آن

جهان گذران اندر بارگاه آمرزگار آرزو نمایند **رقعهٔ ۶** اندوه بکساد من نامهٔ دلداری سیدل را

که از جدائی خان آمرزش نشان سیماب وار در صد لرزه آرام بود دیگر نارشکیبائی آورد جز آن چاره سلیمان

کیست که اندوه از دل بر دو مرهم بر زخم نهد کارساز جهانیان همیشه سایهٔ هما پایه بر سر ماندگان پاینده
دارا د **رقعه ۷ بهم** جانم جان من نامهٔ اندوه رسید جانکاهی افزود از بید رود کردن میرزا جانی سری
دو روز را نوشته بود سر بدیوار زد و سینه بخار نیت آتشی افسرده از کاروان وا مانده ام + همرهان فرستند و
خاکستر نشینم کرده اند + مار اباو دوستی جانی بود نه چون با دیگران زبانی چون ازین سرای تنگ دروزه
پا نابه پوشید دل و نیم گردید چرا آنکرد که از دست جدائی گزید کار بر زیست تنگ ست دهر و کلراو
ننگ چون مردم را از شکیبائی گزیر نیست ناچار سنگ بسینه زدم و ایشان را می نگارم که دل خود را
فراهم آرند و بدلداری پس ماندگان پردازند و اندیشند که هر آفریده را گذر بر همین شاهره ست این توده
خاک را ای نیستی آفریده اند و این پیکر چار آخشیجی برای ناپیدائی گزیده جهان سرائی ست که از آمد
رفت رهروان بیکار نیست یکی می آید دیگری می رود آمدن در وی برای رفتن ست نه ماندن کسی
خرد دور بین و افرماید دل بستن بچیزی که دیر نپاید **نظم** از تن چو رود روان پاک من و تو + خشتی دو نهند
در مغاک من و تو + انگاه برای خشت گور دگران + در کالبدی کشند خاک من و تو + برین پند کرو
اگر بخت یاوری دهد بیاد آفریدگار پردازند و از آمیزش این و آن پرهیز سازند **رقعه ۸ بهم** **نظم**
خامه اشک سیاه می ریزد + موی کاغذ بتن همی خیزد + چه نویسد ز روید اد جهان + می شود در دمی
ز چشم نهان + دیروز که شنبه بود میرزا یادگار بیگ از جهان گذران رفت و جهانی را در درد جدائی
خود گذاشت مرا این خو کرده بر ابنی خود را که یک دم جدائی او گوارا نمیکرد شب و روز بر بستر بیتابی
می تپم و نالهای آتشین از دل میکشم **نظم** ای دریغا که از سرای جهان + دوستان یکبیک شدند نهان
مانده ام همچو خاک بازدگان + در هواهای رنج سرگردان + اگر برای دو سه روز آمده بدلداریم پردازند بجا
رقعه ۹ بهم از اندوه جهان نزدیک بود که جان سپارم نامهٔ دلدهی زیست دوبالا بخشید سپاس
اینهمه دلدهی و دلداری یکی از هزار و اندکی از بسیار نتوانم نوشت خداوند نوش ارد **رقعه ۱۰** افسوس

کسی در جهان بیداغ ندیدم نگاریکه بدیده آمد رنگش در پرواز است **فرد** دارا و سکندر و جم و کسری
کی ماند از این جهان گذران یکیک + دل بدر یافت این سخنها از هر سو کشیده بود و مجالی رسید
ناگاه فغان سیاری ما در ایشان آگاه شد اندک سر دکاریکه داشت آنهم گذاشت زیرا که گواه تازه رسید
شایستگی نهاد هیچ رنج و اندوه بخود راه ندهند که کار جهان همین است **رقعه ۵۱** آرزوی پابوسی بسیار
چندانکه روزی دست دهد نامه رسید و بر دیده مالید نگاری که روی شامان می بیند خدا یارم باد
رقعه ۵۲ جان من بخوشی گذرانید از جدائی ایشان دیده دارم خونبار و دلی سیماب کردار روز بار
و شب بستاره شماری بسر میبرم و چشم براه میمانم که بوئی از گلشن دوستی وزیده بتازگی مغزم گوشنده ام
که چرخ را با من چه دشمنیست که اینهم نمی پسندد تا بکام یابی دیدار چه رسد **رقعه ۵۳** جان من دا
دراز بنامه سپردن آب دریا به پیمانه مشت پیمودن ریگ بیابان بانگشت شمردن روزی شود که بر
گویم نرسیدن نامها را بجز اینکه یکتائی دل نگذاشته باشد که برنگ نگار زبانان پردازند چه گمان باقی
نیست گاهی اینهم درمیان باشد **رقعه ۵۴** نامه آمد نگرانی رفت برای آمدن خود که نوشتند بباید
گرد **رقعه ۵۵** دل بیارد دست بکار باشد از روزیکه دوری درمیان آمد آرام کم بست کاری از
نامه میدنشست آنهم نمیرسد کار بدشواری کشید اگر خود را میرسانید نیازمند خود را می نوازید و گرنه خوش باشید کن
و بیتابی و چشم بیخوابی **رقعه ۵۶** نیش زنی دلا و بهیک نشتر شریان شد بارها از گردم شتیش گفتم تو
نیک داشتند پایان کار نگریستند که گریستند افسوس که سخن فردوسی طوسی از یاد دادند **نظم** درختی که زشت
اوراسرشت + گرش برنشانی بباغ بهشت + ور از جوی خلدش بهنگام آب + به بیخش شکر ریزی و شهد
ناب + سرانجام گوهر بکار آورد + همان میوه تلخ بار آورد + اکنون هوش دارند و بر بندم گوش **قطعه**
دیده امشب ندیدنی دارد + داستانم شنیدنی دارد + رفت جان و مرا نکرد آگاه + دل گریبان دریدنی
دارد + اگر گاه روانگی آگاهم ساختندی نگاهی میدیدم نپسندیدند خدا داند چه اندیشیدند و در دو

۱۵

دل مانده و آه بر لب خدا زود باز آرد آنگاه من و بی پروائی شما **رقعه ۵۷** درد دوری که مانند مهر ما شما به پایان رسیدنی نیست اگر بدل نگذارم چه کنم نامهٔ دوستی رسید بخت بکام و با سخن از ین سوختن رنجی دارید بجا مگر نه چنانکه اندیشیده اید راست اینکه خواستم که من خود جواب نامه آن دلستان شوم میسر نشد و گله ایشان پیش ایشان سگالیدم **رقعه ۵۸** خانه برانداز دوستی و یکتا دلی گوش که دوست خانه را بدست خود میخواهند آنچه از منست از خود دانند مگر با ئینی که پیش نهاد دست و دور ایمن کم از دوستان چنین نباید ازین روش باید گردید و گرنه آهن با آهن کوفتن رنگی پیدا میکند و پا بردم گذاشتن رنجی ببین **رقعه ۵۹** لاله من دلها از فراموشکاری ایشان داغند و جا نها خونابه در ایاغ فر و سرا ... مکن که غنچه آرزو گل کند و درخت امید بار آید **فرد** از صد هزار چشم تماشا برای تو ملساختیم دسته نرگس برای تو **رقعه ۶۰** مهربان من دلاور خان با امید اینکه از سر کاهش گذشته خواهند نواخت روانه کردم شنیدم که هنوز از وبند پاس من بیا نیست نکردند چه زور خوش باشند اور از بزدم فرستند **رقعه ۶۱** **شعر** دلنواز اند بگسار از چشم دل سویم نگر + کز فراموشی تو از جان و دل تنگ آمدم + درد جدائی ایشان نه چندانکه در نامه گنجد **بیت** مرا در دیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد + و گر دم در کشم ترسم که مغز استخوان سوزد + مژدهٔ آمدن بزودی میرسد و نمی آیند خوش که پیش از مژده آیند نه که پس از مژده **رقعه ۶۲** **فرد** رخ متاب ای یار گر بهشت نیاز آرد کسی + نازنین آمن ببکه هرگز نیاز آرد کسی از من چه رفت که کشیده اند و چه دیدند که رنجیده بنده ام تا زنده ام اگر چیزی دریافته اند باید بخشید **رقعه ۶۳** مهربانا امروز کنارهٔ دریا اژدها می داشت بتماشا رفتم دیده میباختم و چشم بهر سوی می انداختم که کشتی از دور نمایان شد دل بر وکشید دانستم که جان نوازی خواهد بود که مهرش می کشید با فشردم نزدیک رسید چشم گماشتن همان بود که پیکر مرزا جان دیدن و دیدم و در برش کشیدم چنان

۱۶

برنجبت نادیدم که که بنجبت خانه نوازی فرمودند خشک و تری بپیش آوردم چون دل از همه پرداخته بودند

از آنجمله من رسیدند پوست کنده بیان کردم دل باختند منخواستند که بخوان یگانه روزگار رسند

نگذاشتم که از راه دور رسیده اند و رنج راه کشیده آن مهربان همین که نامه رسند روانه شوند رقعه

۶۴ فرد سایه ات دیر باد بر سر ما + خاکپایت همیشه افسر ما + سر ما بسر رسید سرمایه ندارم که سرمائی باد

اگر مهری بسرم آید سرما بسر آید رقعه ۶۵ جان من جان من کز دست در مانده ام

درماتم توه بیچاره ام بچاره ام پرداز رقعه ۶۶ از ماهی نه نامه رسید و نه پیامی شنید دل بیتاب

و دیده گریان و سینه سوزان و جگر بریان رازی دارم نه گفتنی و نه نهفتنی جز خون جگر خوردنی و برنج

بسر بردنی برخی از آن نگاشته بودم سخن سراسری انگاشتند ناچار پای خامه شکسته دل شکیبیده باز

بر آن آورد که سوزش درونی را با یشان رسانم اکنون تاب دوری نیست اگر می آئید دست بمن دهید

وگرنه من و جانکاهی رقعه ۶۷ شعر دل بتو دادم و افسوس نمیدانستم + که پس از بردن دل شوخ

چنین خواهی شد + بدوست پرداختم و چشمی بدلت نینداختم نگرده ام بمن رسید و اندیشه ام پوچ

یادر هوا گردید بیت دیده بودم روی تو دانسته بودم خوی تو + دیده و دانسته خود را در بلا

انداختم + خوی خود بمجور روی خود گردان و روی از دل افتادگان مگردان که پایان کار پشیمان

نشوی و براهی و وقتی هوش بهوش که اکنون تیر نرفت همان نرم و همان می بهمان گاو من همان کی

وگرنه از دریغ چه سود و کدام بهبود که تیر از کمان جسته و دل از دست رفته باز بدست نیاید رقعه

۶۸ از نگاهی بسویم نگر که بکدام رنج گرفتارم اگر مهری گماشتی چندی بسر بردم وگرنه تن بنیستی

سپردم آنگاه تو دانی و کارت و توانی و بارت افسوس که جان باختم و جهان بازیم نشناخته

و گاهی نپرسیدی که کیستم و از کجایم و چه ترانه میسرایم سخنم سراسر بیهوده پنداشتی و دمی زبان بپرورد

نگماشتی فرد گریه نیمشبی من بیتاب شنید + گفت رانید که این خواب مرا تلخ نمود + چون بسوز

درون نگاشتم پاسخی ننوشت و چون پیام داشتم بنجیری از بام هشت چکنم که تنگ آمده ام از خو
رفته **بیت** روی چو بت دیدم و از خود شدم * من چه دانستم که هستی اینچنین **رقعه** ای
که نامه ننوشتی و تخمی بکشت دوستی نکشتی با اینکه بارها تا پاک نامها فرستادم و بنیاد آرزو بباد دادم بر
مهری نرفتی و گوهری نسفتی ندانم که ازین سو کدام گره در دل داری که دل از دلداری برداری
گناهی نکرده ام و گامی براه گستاخی نسپرده مگر همین که دل دادم و سر براه نهادم و به آرزو مردم و روزگار
بشادمانی نسپردم باید که اکنون بر سر مهر آیی و از ستم رهائی و گوی یگانگی بازی **شعر** سنگدلانیا دی
هیچ گهی بکام من * باده مهر نریختی مست نگه بجام من * گستاخی دارم که ترا بر سر مهر آرم مگر چه خوشدلی
بر دارم نخست * دیدم که آزی بدل باشد مگر ترسی از خدا بایدت و شرمی از خود شایدت که دلفگار
دیرین را بپرسشی نوازی و همواره به بیگانگان نرد دوستی بازی اکنون بدرود دلم باید بر سیم از دیگرا
باید کشید **رقعه** ای جانان چشمی دارم گریان و دلی بریان سینه پر درد و آهی بس سرد گریبانی
چاک و سری بخاک روزی بیتاب و شبی بیخواب **غزل** بانیجا رسیدست ای شوخ کارم *
بمهری ز مهر تو امیدوارم * بیائی دمی پهلوی من نشینی * که اینده مدد تو جان می سپارم * دریغا که آ
تو لیر بار جانی * بیاید بجوابی هم اندر کنارم * بخود می برم آرزوی دلی را * ندانم کشد تا کجا کار زارم * هوی
جهان باش با من تو جانان * که خود زود جان جهان بگذارم * از جدائیت بجائی رسیده ام که کسی
نرسد و بدوریت رنجی کشیده ام که کسی نکشد روز باشکباری و شب بستاره شماری بسر می برم و دم
زندگانی هر دم می شمرم **شعر** کاشکی روی تو ای شوخ ندیدی چشم * تا خود امروز بسر دشت نگردی کسی
بیا بیا که بیش ازین تاب جدائی ندارم که چندی گذارم اگر زود رسیدی دیدی و اگر دیر افسوس بردی بسیرم
و رنج بجان نمی پسندیدم چه کنم که ناچارم که پای ندارم **فرد** از دیار دوست می آیی مگر * ای پیک بو سن
تو خواهد جان من * بیا بچشم نشین و جا بدلم گزین که از دیار یاری و شهر نگاری زبان گشا و گوهر افشان

یادم دارد که بفراموشی می‌سپارد و با بیگانگان چه سان میسازد و ترک دوستی با که میبازد نامه داری که
پیامی شمر چون نامه سالم پیک جانان + جوشید خوشی ز هر رگ جان + خواندم و در خود نمایدم از نابا
درون نوشته بود سرو دبستان یاد داد و دری از در دبر روی دل کشاد اگر بر موی تنم زبانی گردد سپاس
این نوازش اندکی از بسیار نگفته باشم **رقعه ۱** **فرد** رازی که درون پرده باید + این سوز درون
وا نماید + هرچند که خواستم که طشت از بام نیفتد مگر چون فراموشی گزیدند کار بر دل تنگ شد از آتشش درد
گداخت و کار مون دریا بساخت **بیت** بی نام تو نیست بر زبانش + بی درد تو نیست داستانش +
دمی سر بدست نهد و گاهی دست بر سر اکنون هم پرده برانداخت اگر آید بروا فزود و بد دگر نه رسوائی
و من و بدنامی و شمار **رقعه ۲** مهربان من کدام مهربانی ست که بمن روا داشته اند چه بنامه
نیاوردند پاس مهر یاد بست نه فراموشی شاید شنیده باشند که روش نگار زبانان اینست گر بانی دارد
رقعه ۳ مهربان دوستان از روزیکه درین مرز بوم که ویرانه چند بوم ست رسیده ام با گروهی
مردم نشناس که بدتر از نسناس اند بسر میبرم و چها خون جگر میخورم من آنها را از همه جانوران بیابان
بیشمارم و آنها مرا از بوم ترا از انها میدانند سخت پریشانم که چه کنم و کجا روم چه سازم مگر که پروازم
اگر از مهربانی آن مهربان مردی سنجیده و گزیده که به پیرایه شایستگی و آراستگی آراسته باشد جان
خشک سازد بهم رسد زود روانه سازند و هر موی تنم را گرو نوازش فرمایند **رقعه ۴** انار بید
که هر دانه اش از دندان سبزان هند رنگین تر بود و شیرینیش شهد آب زندگانی جان پرور رسید دل را
تازگی بخشید خوشا میوه که پارسیان تا آتش عرب را بسیر آب نگذارند شیرین نامش بر زبان نیارند و نا
تازیان نام را پای نام پارسیش نگردانند هیچش نخوانند کار آب میکنند و نار بش خوانند آتش بگیرد
آب از لبش چو بینید نی دهن خوبانست پر در دندان و مهره مهر با ستارهای درخشان **نظم** آتشی
آب خفته در بر او + هست پیوسته آب همبر او + در دندان نازنینان را + داده آب و تابی نه گوهر او + دام

چه اندرون دانه هم آب ست ۱۲

۱۹

وسر سر دانه دانه دارد و نامش بیدانه **ابیات** چهرهٔ مرجان زرد ریزه ماند + زالماد الماس برودره

آب و آتش جز او یکجا کرد + و در زلفش پارها پیدا کرد + برای شمار و انهایش تو بر تنه اند برطشت کاغذ

می آرم **نظم** کنگرهٔ نار را سه چندان کن + زان سه چندان چهار چندان کن + چار چندان تن سش چندان

ای برادر شمار واکه بدان **رقعه ۵** در دنوش باده در دست بجام باشند در دو شیئی که در دو را

گنجینهٔ راز نشست و در سینه نقش بدر و خدا یا ز آبروی در بی نیازی برد ر بنده آز برزد و بهر دو نان پیچ

از جابر بگیر و **بیت** دو نان از دست دونان جهان باشد سنان خوردن + سنان در سینه خوردن

که از دونان دونان خوردن **رقعه ۶** در چشم خاک نشینان کوچهٔ دلدار گلشن فرخار خارست و

گل همانست و شگفتگی دهان یار همیشه در گلزار زار چشمی که بدر دش چون دیدهٔ شبنم نم ست آئینهٔ سکندر

و جام جم ست خواهش دیدار دار کوششی در کار آر دیوار وار پابند بند مباش و بگرداز در بی آزار

کسی مشو آنکه در دل آزادگان چنان ست که در آستین بیمار مار خود کار همواره در دیدهٔ بدخواه خوار **رقعه**

۷ خان من جان من پیشتر بیشتر از جامه برآمده بخامه سپردم که یار نزد باز را بخود یار بند مند و بناز ادکه

سر سر ترک تار ست از خود نزد وند یکبار سر یکبار نبردند و بر سینه دل بند نکردند بسیار تنگ آمده ام تو

کرا کنون بهوش آیند تو از هوس بیجا در گذرند **بیت** ای گلت را چو من هزار هزار + نی مرا چو تو

نوبهار بهار + پیک آن سرو گلستان خوبی با نامهٔ رنگین پا بر دیدهٔ خاکی نهاد نهاد و گل زبانی را

داد داد سینهٔ خار خار را بهار بهار نمود و دری از گلشن شگفتگی بر دیدهٔ باز باز کشود و گل رخ شادمانی

از در درآمد و درخت آرزو بابر برآمد دل هواخواهان شاد و بنیاد لاله دلان برباد باد **رقعه ۸** نوید

سرآمد دوستان روزگار سرآید و کاری خوش آینده که ستاینده ستایش باشد نماید اکنون دل را

از بلاد خودی باز آر سودائی بخری که گویند بخری برکه بیاگاز رد دلی را نیاز ارد بلکه گوشه دل او

بدل آور بیکار مباش در بی کاری باش همواره با خود در بیکار کمند اندازان کاخ خاکسار سے

اگر آیند و بندگان سر بحرج بسیار بسیار هر آینه تا بنده شوی تا بنده بشوی اگر کسی ست اندکی بس تا زنده ام
در راه بنده زنده ام رقعه ۷۹ یار من باید شما جای در جهان دارد اگر پاسخ نامه نرفت شایسته
خوشنودی ایشان بود که بترس خدا ترک روش گزیده هیچ رو نمیگردند گذشت آنچه گذشت اکنون پای
پیچ از راه راست بیرون نباید نهاد رقعه ۸۰ والا گوهرا گوهر آرند و بچنگ سردکار با نای و چنگ باد
تا شلی هر روزگار گیسوی نا امیدی بر شانه آرزوی هنروران فکندی هنران هر گاه با افسر گاه اندر
هنرمندان از رنج جانکاه چون کاه ناداران درخور رند و دانایان بردم خون جگر درین هنگام زیرک همان که
از هنگامه کش مکش گذشته بردم بیاد خدا باشد دمی بی او بر نیارد رقعه ۸۱ داور دادار داد ور از ده
دارا دل از دورود دوری آه وزاری دارد و آب از رخ زرد بر می آرد ز دو آه دارد زوی درد دل
بیت زار و زرد دم ز درد دوری او + درد دل از زر دوار دو زار رقعه ۸۲ سرمایه خوبی من
ماهی گذشت نامه نامد تب بدلم جا گزید تا انجم بآتش بی تابی سوخت جانم با کاهش ساخت بی سامانی
هوشم باخت نویس نویس که چونی شاید با ما باشی که خامه نزنی باین خوشم گر برین گونه باشی تو با
چونی من دمی نامه بر فرست رقعه ۸۳ کار آگاها شهسواران دیگرند و خرتازان دیگر کار شیر از روباه
نیاید و دم شمشیر از چوب نه بر آید بیت نکند وزد دیشه دربانی + که نیاید ز گرگ چوپانی + با نیمه خشک
تر آزمائی و جهان گردی در بادیه پیمائی نوخیزی نرم غم بی کرشمه ریزی مهد جوئی که راز ماده نشناسد
وافتاده از زاده پدر اندیش دست خود ساخته دست از کار نشید و دید که انجام کار بکدام رسوائی
و بجاه تباهی رسید نازم بر بنگه مسود چشم نگشاد و امید دمنه از گوش نه بر آورده گرفتم که در دل فرود آمده ست در چشم جا
گزیده باکی نیست باشد چنینش زبده جنان آگاه شوید و کاردانی خوبتر از خود جوئید رقعه ۸۴ شنیده
که ده بار می آمدند خود را زان نگذاشتند برگشتند ناندم چشم نموده شد از کرده پشیمان شدند باید اکنون
چه یار که دم زنند اینها سکان دربارند یکبار دهنش دوزند باز لب نخواهند جنباند فرد هر سگ

گر بود ز چوب ترسد این شوخ سگان که چوب دارند رقعه ۸۵ سراپا مهر تو مهربانی کامرانی یار ملو
میر ماه چراغ بامداد و خورشید لب بام ست سخنهای شنیدنی و پندهای گزیدنی داد و مبادا که بندو واندو
باخود ببرد دیر باید که چنین کس آید اکنون لب بدندان گزیدن و دست بدست مالیدن است نمیخواهم
که چندی همخانه بوده گنجی بدست آرم اگر آن مهربان هم میانجی دست کند برانست سودی خواهد داشت
رقعه ۸۶ دستنبوی تازه بدستم رسید بوئی بخشید که گلچین بهار گاهی نشنید بیت دوست دستنبو بدستم
داد و دستم بو گرفت ٭ وه چه دستنبو که دستم بو ز دستنبو گرفت رقعه ۸۷ چهار روز گر بیمار کان هفته ست که
پس دو ماه از تب دردی آسایش یافتم و شب دوشین ماست آورد که بخور گفتم هنوز پرهیز دارم نخورم که
ترش ست گفت از ترش مترس گفتم که بیارم چرا نه بیم آرم نشنید و خورانید گفتم که ع هرچه از دوست
میرسد نیکوست ٭ چون دمی چند گذشت پوست گرم شد گفتم که از ماست که بر ماست اگر چاره توانند کرد
زود بکار آرند ورنه بخدا بسپارند رقعه ۸۸ باده بجام و بخت بکام باشند نوشتند که تو گرامی می خورده
با باشندگان بازاری جنگیده کارش بناله و زاری کشید سنگ داران گرفتند و بندش کردند دولت بندها
نوشته ایشان بخشیم مگر ع کلوخ انداز را پاداش سنگ ست ٭ چندی باشد که از کرده خود پشیمان شود رقعه
۸۹ خواجه من هوشیار خان که از نزد شما گریخته بود باز آمد میرسد روشن بنده پروری نباید گذاشت
تا زنده ست سر از بندگی نخواهد تافت رازی بزبانش [illegible] دوام در آن باید کوشید که از پرده بیرون نیفتد
درست نگاری بروی کار می آید دگر ما از کار رفته [illegible] رقعه ۹۰ سخن شناسا [illegible] بیست سال گوش زد
بود که میرزا جان مازندرانی سخن دلپذیر دارد دگر نه او را دیده بودم و نه سخنش شنیده امسال که از بریلی بدهلی
میرفتم و او از دهلی ببریلی می آمد در سرای مراد آباد در خوردیم و دیدم که مردی ست خاکی نهاد جهان دیده
و سنجیده و زبانی خوش دارد و دلی خوش [illegible] همه شب بجا گذرانیدیم و داد سخن یکدیگر دادیم سیر نشدیم و بگاه
راه خود ها گرفتیم آرزو در دل مانده و آه بر لب هرچند بدیدارش زود باز گشتیم پیش از آن که رشته [illegible]

بسوئی بسته بود اکنون شنیده ام که در لکهنو کشاد بیشتر داد سخن ایشان میدهد بناز میباید گفت اگر

چندگوی را بنگیرد بر بکار بندد که رسم رقعه ۹۱ هنر پرور انجا پراز گوهر دارم خریداری نیست ارزان

بسفروشم بازاری نه اگر رایگان دهم نمیگیرند و اگر بخاکش ریزم نمی پذیرند ع کجا روم بکه گویم کنون چه چاره

کنم بکنج رنجی شده ست دریغ گنجی شسته میخواهند و نمیدارم هرزه میجویند از کجا آرم چون ماند هر سودا ماندم

چاره خوبتر ازین ندیدم که همه را بشما بخشم دست از همه کشم و ازین دو آن گذرم و دمیکه مانده ست بیاد خدا

بسر میبرد و امید و مایه خود برباید رقعه ۹۲ نهال گلشن آرزو سرسبز و بارور باد از دو سال زمینی بر دم

و از خار و خس پرداخته شایسته آن ساخته بودم که هر چه کارم بدروم و آنچه سپارم بردهد چون درین برای

گلی جز گلچکان و میوه جز انجیر بیابان نیست امیدارم که تخم و نهال هرگونه گل و میوه که بهم رسد بسپارند تا

گلشنی آرایم و باغی سازم رقعه ۹۳ گوهر خامه ریزم راز پوکوش سازند که گاهی بهای گران بخشند دست حسرت زده

بودم بیامد ابر بنیاز رسید خواستم که خود رسم آسمان ابر دشت آب بدر کشید زود رسید تا هامون دریا کنم

رقعه ۹۴ برخوردار من از پیر بخش خان چشمها بود چون چرخ بکام او گردید رو گرداند سخن

فردوسی بآزمایش رسید بیت پرستار زاده نیاید بکار + اگرچه بود زاده شهریار رقعه ۹۵

رباعی با دشمن من چو دوست بسیار نشست + با دوست نشایدم دگر بار نشست

پرهیز از انگبین چو با زهر آمیخت + بگریز از آن مگس که با مار نشست شهوار خان اگرچه تشنه خون

هست همدم خود دگر و ماند شاید از زیست من بیزارند بمرگ من یا از سر خون گرمی او در گذرند و یاد

از من بردارند رقعه ۹۶ جان من جانان من از ستم پرهیز دار آزار مردم گریز کار نیست سترگ

چه هرگاه ستمکار از زور و ستم درماند ستمش گیر و بیشتر ستم رسیده نگذارد و کمتر بهانه دیگر از پا در آرد

فرد سگ تازی که آهو گیر گردد + بگیرد آهوش چون پیر گردد رقعه ۹۷ برادر من درین سرای

تا پایدار خوابی مکن و آبی مخواه که دمی بیاسائی و اندکی سیراب نشوی ز آدمی بردار که بکار آید و کاری کند

که پشیمانی نزاید هرچه دیر پاید دلبستگی را نشاید جهان روزی چند انجام کار با خداوند از همه گسسته باد و بوده دل

از همه بر داشته باد و بند رقعه ۹۸ یار دلنواز دوست دمساز من بختم را که در خواب بود نامهٔ شما بیدار ساخت

براه آوردی که فرستاده بودند پسند آمد بسنده نیست دیگر باید فرستاد رقعه ۹۹ میرزای من شنیدم که

میرزا جان بیک از خر افتاد و سرش را کاوزاد گنج گاودی که برای او باد آور دست چندی از روباه

سرشتان فراهم آمده بر باد مید هند و در شکست که زودتر باد دست کرد چون ازان شیر دل تری

براه آورد منش خورسندی جان پدر او دست در آمدن آهو دلان از نزدش نیکنامی سراسر رقعه ۱۰۰

سپهر مهر و مهربانی خانه رشک بهشت ساخته در بیدان بودم که سامان هرگونه اش بهم سازند

بزمی سازم و جان جم را بداد دش خوانم چون بهم رسید زمین لرزید و از پا در آمد ابیات آن یکی خرد ا

پالانش بغصب یافته پالان گرگ خر را در ربود + کوزه بودش آب می نامد بدست + آب چون یافت

خود کوزه شکست + باز از سر نو بنیاد نهادم انجامش نیک باد رقعه ۱۰۱ دمساز دلنواز من بگوشم

رسید که خواجه بخش راه زن در بزم شما جادو نوائی ساخت دل جهانی بچنگ آورد آهنگ رفتن

دارد چون روزگاری گوش باوازش بوده ام میخواهم که چندی بخشک تری سازد اگر گوار در دانه رند

خانهٔ او دست رقعه ۱۰۲ اکلیم سیاه رسید راه سر گرفت زهی گلیمی که کارگزاران کارگاه بالا بازنگاه خورشید

خرد خداداد تافته و بسیاهی دیده کیوانش رنگ داده بافته فیض تحمل را پلاسش میدهند و باریکیش و دشالکریان

سیاه ابریست و از آب تر نمیگردد در ستم نیست با بهمن و اسفندیار ستیزد گرم روان راه خدا دوستش دارند

گاهی بر دوش و گاهی بر سرش میگذارند خاکساریست کل بسر دمی چادر و دمی بستر شبی ست تاریک

که آفتاب سیاهیش را نتواند زدود و چادر کتانی نیست شبرنگ که ماهتاب او را نتواند درید نظم گلیمی سیاه

که هر تار او + بگیسوی خوبان دهد رنگ و بو + بشاهی بشاه و گدا در خور ست + گهی چادر ست و گهی بستر ست

زخشک و تر گرم و سرد جهان + بدارند کانش پناهی ازان + بگرما بدر دار سایه کند + بسرما بر همچو دایه

کهی همچو بالش بزیر سرست + بستر گهی پرز سیم و زرست + نبودی بآیین پاکیش کردن + نگشتی گهی جویش

بچختن + رقعه ۱۰۳ اگرم و تر آزمای پیوند کار هرچند گوهر ناسفته خاک کردند انجام کار بروی آمد آب نشوند و

واز گفته بی سنگان با بود و لی نسازند و بر آب بنیادست و پایان آب بهادن نکو بند آتش فرو خواهد

بچراغ خواهند رسید آسمان سوراخ نخواهد شد رقعه ۱۰۴ ایک شما آتشی زیر باد داشت جواب نامه نگرفت

و پا گشاد ناچار هرکاره دیگر را پای مزد داده رهگرا کردم نوشته بودند که کارندگان سرکار بر پله دشمنند

ازین رو پا بر سنگ آمد بیدست و پا نشوید بیند که از پرده زنبور چه آید و شب آبستن بود فردا چه زاید

رقعه ۱۰۵ افراموش کار من هرچه بزبانم میرود میشنوند انگشت بر چشم می نهند و بازش پس گوش می افکنند

بن کاه میخورم که مبادا کار از دست رود اگر زود آستین بالند چندی چشم گرمادم و گرنه پس کار گیرم رقعه ۱۰۶ ا

مرزا بزرگ کلاه از دریا زبباد بر دنت جوانی و پشت گرمی مشتی باد بسر بهیدگان دم گاوی بدست در سر کوچه

و بلاد میگشت و زنخ میزد دیشب دو چار شد و دستی بسر ذبیح سلام شیر انداخت و پشت داد پا تنه گوی رفتم

از باد در آمد چار میخش ساختم و همه شب نگاه داشتم سپیده دم کوتوال فرستادم تا زیست نخواهد رست که خونی

چند بر گردن دارد رقعه ۱۰۷ ماه من ماهی است که تبم گرفت هرچند چاره کردم سودی نداد چاره گران در

از چاره کشیدند دانستم که پیمانه ام پرشد دست شستم که دیروز زدم تا زآفتاب سواری رسید که سینه دل

گشاد شبینه پیش نهادم سیر خورد و راه گرفت تب همپای او شد رقعه ۱۰۸ مهرگستر آتش خواری چند

زر سرکار شیرینی باز نمودند اگر بخیه بر روی کار افتد من از روزگار در دم و آنها سر در سرکار کنند و اگر سربسته دارم

زر از کجا آرم آنمهربان را دست یکرنگ دانسته آگاه کردم در راه پاسخ ام هرچه نگارند بر آن کار بندم رقعه

۱۰۹ ادلاور بیک سفته گوش مرزا سکندر بیک ست زمین را زنده میکرد و دل را مرده میداشت پینه شد

بدکن رسید و سرمایه بهم رسانید شنیدم که دختر شما خواسته و ایشان انگشت بر چشم نهادند مویز زاغ با سیاه

آیند هرچه خوش آید رقعه ۱۱۰ شیرین دهنا شکر ریز دستگاه مغروش که دوست دارند بخوش گوئیت

ام ۱۵ ۱۴ شوال

گزینند مصراع همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را به ترش رو را در بزم شیرین زبانان باری نیست تو

دوغ را با شیر کاری نه رقعه ۱۱ ارجمندای من بهادر خان سنگ انداز شیشه شکست و اذ کرد آید باز از

و آستین افشاند میخواهد که پا براه بندگی خداوند نهد از آنجا که بی رهبری بجائی نمیتواند رسید نزد آن سر مست باده

مهر رسید از خودش برند و بخدا رسانند رقعه ۱۲ انار پدر من کلاه پارینه بر باد دادن از پا مردی دوست

دار از باد فروشی نزدیک اگر دستی باشد در آستین دارند بر وز کار بکار آرند رقعه ۱۳ مهربانا برای بهم رسانی

دلسوزی که به پیرایهٔ جانفشانی آراسته باشد و کار بسته بدانائی تواند کشود فرموده بودند بهم رسید چنانکه

مانندش نتوان دید راه نوردی فرستند تا پا براه گذارد رقعه ۱۴ آغا مرزا اگرچه پیش ازین سبد ای بود

و باد در سر داشت و نا کردنیها کرد اکنون که بلند آید سر بگریبان برد و چشم بر باد وخت و خس بدندان گرفت

یکدله اش چشم بکار بندد و از چشمش میندازند از سر گناهش گذرند و از بندگان خودش شمرند رقعه ۱۵

از نوشتهٔ کوتوال جهان آباد دریافت شد که تنی چند خانه بدوش گندم نمای جو فروش به پیرایهٔ درویشی

آراسته و سنجیدگی و آراستگی پیراسته در بازار فرود آمده‌اند و بزبان آرائی و جادو بیانی دل باشندگان آنجا

بدست آورده‌اند از پیدا و نهان همه آگاه شدند آنکاه پیشهٔ خود فرا گرفتند روزها بروش مردان خدا میرداختند

و شبها بندوی می ساختند در اندکی اندوخته مردمان گرفتند و رفتند باید که بی آشنا شناخته گرفتار سازند

نوشته را بسیار دانند رقعه ۱۶ خداوند من زمیندار پور مر دبیست سرکش ده هزار کس با خود دارد

نوشتهای سرکار را پاره ساخت گفتهٔ مار اکی خواهد شنید تا لشکر سرکار سرش نخواهد شکست زیر دست نخواهد

رقعه ۱۷ دوست نوازاده سال من بیهوده دم و بگوه برآمدم و با کس و ناکس ساختم و کرم و سرد آزمودم

آشنائی درست همچو مرزا بیدل نیافتم میخواهم که آن دوست نیز درخور زند که نزدیکی مهر و ماه روشنی دیگر دارد

امروز دل بدیدار آن یار میکشد و نمی شکیبد سواری نیست و گرنه بسته زنجیر نمیماند سواری فرستند همین دم

میرسم رقعه ۱۸ ابر خوردار من بگوش خورد که در ماه روزه همه روزه سوار میشوید و تیز میرانید روزه داران

۲۷

بجان می آیند سر ستم ست باید که درین ماه سوار نشوند و اگر سوار شوند روزه داران را همراه نبرند
رقعهٔ ۱۹ دانشورا دوستی بکاری درمانده دست و پا میزند گره از کار بسته اش نمی گشاید خردمندا
روزکار بجای خود ما کوه کنند کاهی بر نیامده درخواست آن یگانه دارد امیدوارم که از زر و دشن برآید
رقعهٔ ۲۰ اکل شادمانی خرمی افزای دل دوستان از دوست که یکی با هم نشسته گل شادمانی چینیم اگر آید
دوست نواز سخن آوران شهر خانه نوازی فرموده چشم براه شما دوخته اند رقعهٔ ۲۱ ای یار دلنواز
سراپا بلند سن خوبیهای ایشان در دل مهرگزین نه چنان جا گرد که چیزی دیگر درو گنجد بیت اگر بر موی
من گردد زبانی + ز تو رانم بهر یک داستانی + خدا خوش دارد نامهٔ خرمی افزا دلبر آرزو در آغوشم کرد نامه
بنام مرزا شاه میر خان خواسته بودند میسر سد باید رسانید خاتمه الحمد لله والمنة که این راه دشوار گذار طی
از کاملان این فن توقع دارم که اگر سهوی و خطائی رفته باشد معاف دارند و چشم انصاف برگمارند که
راقم در حقیقت کاری کرده ست چه در یکپاس یکصد و بیست و یک رقعه بترک الفاظ عربیه نوشت و
التزام این صنعت که در عبارات خطی خیلی اشکال ست صنائع دیگر هم در بعضی رقعات بکار برده بجز
دو سه الفاظ عرب که مستعمل محاورهٔ دری ست و فردوسی طوسی نیز در شاهنامه آورده مثل لفظ وای و به و غیره
درین رقعات در نیاورده

المنة لله که این کارنامهٔ جادو طرازی و دستانهٔ انشاپردازی در رنگینی مضامین و سیرابی معانی رشک
گلزار ارم مسمی به بهار عجم ریختهٔ انامل بداهت مشاغل سر دفتر انشاپردازان سحرکار و سرامد رسامان بدیع نگار
جامع علوم عقلی و نقلی مولوی امانت علی در مطبع مصطفائی واقع شهر کانپور
محلهٔ بیگم پور باهتمام بندهٔ امیدوار مغفرت ایزد منان محمد مصطفی خان
خلف حاجی محمد روشن خان مرحوم تاریخ بست و هفتم شهر رمضان المبارک
سنه ۱۲۸۳ هجری در قالب طبع در آمده مراد بخش خلق شائقان گردید